

مثنوی پیمان و منوچهر

هفت گفت‌وگو برای آینده ایران



پیمان بخشایش

مثنوی پیمان و منوچهر

هفت گفت و گو برای آینده ایران
پیمان بخشایش

از دیدار دوباره تا معماری آینده

مثنوی پیمان و منوچهر

سرودهٔ پیمان بخشایش

مجموعهٔ هفت گفت‌وگوی منظوم

همراه با تصویرهای هفت فصل

مهر ۱۴۰۵

فهرست

بخش نخست

دیدار دوباره ۱

بخش دوم

نقد فاشیسم ۱۳

بخش سوم

فحاشی ۲۳

بخش چهارم

اسرائیل ۴۱

بخش پنجم

ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم ۴۹

بخش ششم

آمریکا ۶۳

بخش هفتم

معماران آینده ایران زمین ۷۷

دیدار دوباره



پیمان و منوچهر دو دوست قدیمی‌اند که زمانی هر دو در حزب کمونیست کارگری فعالیت داشتند. اکنون پیمان به جنبش شیر و خورشید و پشتیبانی از شاهزاده رضا پهلوی گرایش یافته و منوچهر به آرمان‌های چپ وفادار مانده است. این دفتر با زعفرینی ادبی دیدار و گفت‌وگوی آنان است؛ روایتی از دوستی، اختلاف و جست‌وجوی راهی برای آینده ایران.

راوی

دو یارِ کهن، گرم دیدارِ هم
نشسته، شنیدند گفتارِ هم
یکی چای تازه به یارش سپرد
غبارِ جدایی ز خاطر سترد
به لب خنده‌ای، در دل اندوه بود
زیادِ وطن، غصه‌انویه بود
دو راهِ جدا پیش پا داشتند
ولی مهرِ دیرینه را داشتند
یکی دل به شیر و به خورشید داد
یکی دل به رؤیای شورا نهاد
ز اندیشه، گفتارشان جان گرفت
سخن نیز از آن مهر، سامان گرفت

پیمان

رفیقا، بیا تازه پیمان کنیم
 همین شام غم را چراغان کنیم
 ز منصور حکمت بسی خوانده‌ایم
 به سودای فردا قلم رانده‌ایم
 تو از رنج مردم خبر داشتی
 به داد و به دانش نظر داشتی
 به شورا رسد اختیار جهان
 رسد روز شادی به زحمتکشان
 ولی دست غارت به میدان رسید
 ز رنج تو گنجی به دزدان رسید
 به نام خریدن، وطن برده‌اند
 ز رنج تو گنج کلان خورده‌اند
 چنان بند پیمان به پا بسته‌اند
 که با هر گروهی جدا بسته‌اند
 به هر کارگاهی هزاران حصار
 به هر سوی، چشمان یک پاسدار
 گروهی ز هم دور و بی‌یاورند
 که هر روز، رنجی دگر می‌برند

پیمان ادامه

ولی چشم بر روزِ روشن گشای
 ز پندارِ دیروز، بیرون درآی
 ز فریادِ آن دخترانِ دلیر
 برآمد ز هر کوچه بانگی چو شیر
 ز تبعید و از کوچه‌های وطن
 شنیدم خروشی ز هر مرد و زن
 گروهی بگفتند «جاوید شاه»
 نه از سرسپردن به تخت و کلاه
 در آن، عهدِ پیوندِ ایران بود
 نه بیعت به فرمانِ سلطان بود
 ز فرهنگِ ایران، توان می‌رسد
 به اندامِ این خاک، جان می‌رسد
 چو نیرویِ مردم به میهن شتافت
 چرا باید از راهِ آنان بتافت؟

منوچهر

رفیقا، بگو از زمستانِ سخت
 چه نانی رسد بر من از تاج و تخت؟

منوچهر ادامه

اگر تاج شاهی بیاید به کار
مبادا که گردد ستم پایدار
اگر زر به فرمانروایی رسد
مبادا که بر ما بلایی رسد
چه سودی ز تختی که نانم نداد
مرا در زمستان، امانم نداد؟

پیمان

نه تاجی که بر سر نهد شهریار
به تنهایی آرد به ما نان و کار
به تدبیر و دانش، بنا می کنیم
وطن را ز بندش رها می کنیم
رضا پهلوی را به یاری بخوان
به پیمانِ قانون و رأی و بیان
به مشروطه، قانون بود شهریار
نه شاهی که بر ما ببندد حصار
به هر حزب و اندیشه، مأوا دهیم
به مردم امیدی به فردا دهیم

پیمان ادامه

به صندوقِ آزاد، امیدم بود
 که فرمانِ مردم، نویدم بود
 رفاه است و فریادِ آزادگان
 دو معیارِ ما در گزینش، بدان
 به مردم توان کارِ کشور سپرد
 به نیرویِ آنان توان پیش برد
 چو یک منحنی، زیست را بنگری
 در آن حالِ مردم به چشم آوری
 به زیرش اگر سطح فزاید بسی
 نباید بماند به حرمان کسی
 چو بالا رود سهم مردم ز گنج
 فروکاهد از درد و از بارِ رنج
 نه تنها توانگر، که هر رنجبر
 ز محصولِ این باغ یابد ثمر
 به هر خانه درمان، به هر سفره نان
 به هر کودک فرصتی در جهان
 تو در راهِ زحمتکشانش کار کن
 چراغی در این خانه بیدار کن

پیمان ادامه

صفی مستقل در جهان برنشان
به نیرویِ دانش، به سودِ کسان
به زحمتکشان درسِ دانش بده
به شورا، به پیوند، تو ارزش بده
مبادا که حزبت شود بنده‌ای
به زریا به فرمانِ فرمانده‌ای
اگر بارِ دیگر ستم شد پدید
بگو از جهانی که خواهی نوید

پیمان از حق منوچهر برای پیگیری آرمان سوسیالیسم در فضای آزاد سخن
می‌گوید

به راهی که خواهی، سخن برفشان
به نیرویِ مردم، درختی نشان
نه با قهر، با رأیِ مردم بکوش
صدایِ دگر را مکن تو خاموش
اگر کار و دانش به سامان رسید
به هر خانه نانی فراوان رسید،
چرا باید از کامرانی گریخت؟
به بیراهه باید جوانی بریخت؟

پیمان ادامه

نه مقصودِ ما نامِ فرمانرواست
که فردایِ مردم، تمنایِ ماست

منوچهر

با یاد غرّه و نقد تتانیا هو

ز طفلانِ بی جان بگویم سخن
ز بیداد و از رنج هر مرد و زن
تو با او به فردایِ ایران نگر
مرا داغ طفلان بسوزد جگر

چسان چشم من خون نبارد ز درد؟
نشاید که باشد دلی سنگ و سرد

پیمان

از همدردی با کودکان و دوستی ایران و اسرائیل

نه آن کودک از مهرِ ما بی نصیب
نه این کودک اندر وطنِ بی طیب
ز دی ماه و از کوچه های وطن
ز خونِ جوانانِ ما دم بزن

بیان ادامه

ز پیداد آن پاسداران بگو
 ز اندوه آن داغداران بگو
 ز طفلی که با تیر جنگی فتاد
 ز دستی که بر زندگی زخم داد
 مبادا که در چشم ما خون کس
 شود بسته بر نام و آیین و بس
 نه پیوند یاران به زنجیر ماست
 نه هر هم‌رهی ترک تدبیر ماست
 ز پیوند اگر سود ایران رسد
 به هر خانه آرامش و نان رسد
 میان دو ملت، پلی برزنیم
 بر این تیرگی، مشعلی برزنیم
 نه آشوب و آتش، نه نفرت، نه جنگ
 به دانش توان برد از آینه زنگ
 اگر یار ایران به یاری شتافت
 در این خانه پیوند یاران بیافت
 نه چشمم به فرمان بیگانه است
 که ایران برایم همان خانه است

پیمان ادامه

اگر پرچمی دردِ ایران نکاست
چه سودی که بر بامِ یاران به پاست؟
شکستن دکانی، نه درمانِ ماست
نه آتش زدن، راهِ سامانِ ماست
شعاری که بر رنجِ ما رنج بود
مگر دردِ نان را مداوا نمود؟
نه باید ز هم صحبتی دل برید
نه باید ز پیوندِ مردم رمید
کنون تا ستم بر وطن چیره است
چرا چشمِ یاران به هم تیره است؟
منوچهر

بگفتا هنوزم دلم با چپ است
برایم عدالت، چراغِ شب است
نخواهم که با نام و با تاج شاه
شود سهمِ زحمتکشان، رنج و آه
پیمان

بگفتم بمان با همان آرزو
به راهِ وطن، دستِ یاری بجو

پیمان ادامه

تو در راهِ کار و رهایی بمان
مرا نیز هم‌پای یاران بدان
یکی خشت بر خشتِ فردا نهد
یکی دستِ مردم به مردم دهد
دو راهیم و مقصد، همین میهن است
که از همدلی، خاکِ آن گلشن است
چه از چپ، چه از راست، پیمان یکی ست
در این خانه، اندوه و درمان یکی ست
بیا تا به هم عهدِ یاری دهیم
به این خاک، جانی بهاری دهیم

پیمان ادامه

اگر بانگِ ما گشت «جاوید شاه»
مرادم رهایی ز بیداد و آه

نه از ترسِ تخت و نه از بیمِ شاه
که از عشقِ ایران گزیدیم راه

راوی

سخن ماند و آن شب به پایان رسید
ز پیوندِ یاران، سحر سر کشید

هنوز این حکایت به پایان نرفت
سخن از میانِ رفیقان نرفت

بخش دوم

نقد فاشیسم



دلم شد پر از بیم و چشمم پر آب
چنین بانگِ نفرین دهد دل عذاب

منوچهر، در نقدِ شعار «مرگ بر سه فاسد؛ ملا، چپی، مجاهد»:

دلم شد پر از بیم و چشمم پر آب
چنین بانگِ نفرین دهد دل عذاب
اگر چپ بمانم، چه گویی به من؟
کفن می شود جامه ام در وطن؟
گاهم اگر چپ شدن هست و بس
رهایی نباشد مگر یک هوس
به پنجاه وهفت ار خطایی گذشت
چرا یک به یک، نام ما زشت گشت؟
پیمان:

درشت است و با کینه هم داستان
مبادا چنین نعره بر هر زبان
نه مرگت بخواهم، تو هم می بینی
مرادم نباشد تو را دشمنی
گنه را نباید به نسلی نهاد
نه پیداد را نام انصاف داد
خطا را نکوهش کنم بی گزند
نه با تیغ و تهدید و زندان و بند

بیان ادامه

بیا عهد پیشین تماشا کنیم
 گره‌های این قصه را وا کنیم
 به دوران قاجار بنگر نخست
 که این خانه از پایه‌ها بود سست
 پدر، آن رضاشاه سازنده بود
 که در فکر فردای ارزنده بود
 پدر راه آبادی آغاز کرد
 پسر راه دانش به ما باز کرد
 به دانش، به فرهنگ، راهی گشود
 به فردای این خاک، نوری فزود
 جوان راه دانش به دنیا گشود
 به علم و هنر، فردا فزود
 گذرنامه را ارج و مقدار بود
 به هر گوشه، پول وطن یار بود
 ولی راه احزاب را بسته دید
 جوان، آنچه می‌خواست در قصه دید
 پذیرم که آن تنگنا نارواست
 که حق سخن، حق هریک ز ماست

پیمان ادامه

خطا را بگو، خوبی‌اش را بین
 مکن داوری را گرفتارِ کین
 نه هر اختلافی به جنگ آورد
 نه هر نکته آتش به چنگ آورد
 جوان راه گفتار را بسته دید
 به باروت و آتش، رهی برگزید
 یکی دل به افسونِ مسکو سپرد
 یکی رنجِ مردم ز خاطر سترد
 به عمامه، دل‌های خود باختند
 به نامِ رهایی، ستم ساختند
 چو شیخی بر اورنگِ شاهی نشست
 قلم را شکست و زبان را بیست
 کنون هر که آواره در غربت است
 گواهی ز آن روزِ بی‌حکمت است
 عجب نیست اگر نسلِ نو، خشمگین
 پرسد: چرا شد وطن این چنین؟
 ولی خشم اگر حکمِ کشتن شود
 همان بذرِ بیداد، خرمن شود

پیمان ادامه

هنوز آن گروهی که دل خسته‌اند
به افسونِ دیرینه وابسته‌اند
فلسطین، تمام سخن‌هایشان
کجا رنج این خانه در رأیشان؟
منوچهر:

بگفتا: «که ما از شهری رسته‌ایم
ز پیمانِ با سلطنت خسته‌ایم
نخواستیم فرمان شیخ و فقیه
نه این بند و زنجیر و حکم سفیه
همان زن، همان زندگی، اختیار
در این راه، باید بمانیم یار»
پیمان:

بگفتم: «من از حقِّ زن نگذرَم
ز حقِّ کسی در وطن نگذرَم
چو فریاد سر داد: «جاوید شاه»
تنش شد هدف، جانِ او شد گواه
نه از بندگی بود فریادِ او
رهایی درخشید در یادِ او

پیمان ادامه

مرادش، وطن بود و فردایِ ما
 نه فرمانِ خود کامه بر جایِ ما
 رضا پهلوی را بخوانیم پیش
 نه بالاتر از حق و قانونِ خویش
 اگر چپ به این همدلی رو کند
 چه بهتر که با ما سخن نو کند
 بگوید: نخستین، وطن، مردمان
 نه فرمانِ بیگانه در این میان»
 منوچهر:

نخستین بگوید که فرمان برید
 به فردا سپارد سراسر امید
 اگر باز ماند زبان در کمند
 چه سود ار به سر تاج و بر تن پرند؟
 اگر نام نظم آید و اقتدار
 چه آید به آزادیِ این دیار؟
 پیمان:

به قانونِ بودِ بسته فرمانروا
 نه یک تن بود برتر از رأیِ ما

پیمان ادامه

اگر حزبِ مردم بود استوار
بکاهد ز بیدادِ هر شهریار

چه از چپ، چه از راست، آزاده باش
به اندیشه بیدار و آماده باش
به مجلس بود جای گفتارِ ما
به اندیشه روشن شود کارِ ما
نه با وعده، آزادی آید به دست
بباید رهِ خودسری را ببست
بیا تا به گفتارِ هم گوشِ جان
سپاریم و باشد سخن در میان
منوچهر:

بگفتا: «وطن گر شود برترین
مبادا که فاشیسم گردد قرین
چو از نام ایران بسازیم حصار
چه آید به سر بر حقوقِ دیار؟»
پیمان:

بگفتم: «نه هر مهرِ مین خطاست
خطا آن غروری که حق را بکاست

پیمان ادامه

به ایتالیا بنگر آن تیره‌روز
 که شد کیشِ زورآوری، خانه‌سوز
 چو یک تن، خداوندِ مردم شود
 صدایِ دگر در وطن گم شود،
 نژادی شود بر نژادی سوار
 کشد مردِ اندیشه را پایِ دار،
 همان راه، راه ستم‌پروری‌ست
 نه مهرِ وطن، کیشِ فرمانبری‌ست
 نه از خون بود برتری در جهان
 بود حقِ انسان چو جان در امان
 اگر مهرِ میهن به دل پروریم
 به همسایه هم مهر و حرمت بریم
 دفاع از وطن حقّ هر آدم است
 نه تسخیرِ عالم، که آن ماتم است
 به کوروش نگر، داد را یاد کن
 به ویرانه‌ها، خانه آباد کن
 نه تاریخ را تیغِ پیکار کن
 از آن، جانِ اندیشه بیدار کن

بیان ادامه

هر آن کس که بر فکرِ مردم بتاخت
جهان را به سودایِ قدرتِ بیاخت
اگر فکر او با تو ناید کنار
سخن گو، بمان همچنان بر دبار
زبان را ز نفرینِ جان دور دار
به کردارِ بد، ننگ و نفرینِ بیار
نه بر چپ، نه بر راست، نفرین کنیم
ستم را نکوهیم و داد آوریم
تو با هر عقیده، رفیقِ منی
اگر پاسدارِ حقوقِ تنی
بیا دستِ هم را به گرمی فشار
به میهنِ دهم از محبتِ بهار»



راوی

شب از نیمه بگذشت و گفتار ماند
 میان دو تن، مهر بیدار ماند
 نه گفتار تلخش، رفاقت شکست
 نه دشنام کس، عهد یاران گسست
 یکی دل به سرخی پرچم سپرد
 یکی نام خورشید و شیران ببرد
 دگر یارِ دیرین، لبش باز کرد
 ز دردی دگر گفت و گو ساز کرد
 منوچهر

رفیقا، کلامت به جانم نشست
 ز پندارِ پیشین گره را گسست
 ببینم که مردم به میدان شدند
 ز بیدادِ حاکم، پریشان شدند
 ز هر کوی، آوای «جاوید شاه»
 ز هر سینه، فریادِ عمری تباه
 چو بر سینه‌اش تیرِ بیداد خورد
 مرا زخمِ آن سینه تا جان ببرد

منوچهر ادامه

من از رنج آن مردم بی قرار
نخواهم که تنها بمانند و خوار
اگر نام شاهی به لب آورند
همان رنج ما را به دل پرورند
منوچهر از وعده ترامپ و سفر به اسرائیل
ز آن وعده‌ها بیم دارم، رفیق
که آسان نمایند رنجی عمیق
شنیدیم اگر خون مردم رود
به کیفر، سر آن ستمگر رود
مبادا کسی با چنان دلخوشی
رود بی پناهانه تا آتشی
شود خون مردم بهای قمار
بمانند مادر، پدر، داغدار
چو شهزاده تا خاک یهود رفت
به امید پیوند و گفت و شنود رفت
در آن سرزمین، وعده یار بود
سخن از وفاداری و کار بود

منوچهر ادامه

ولی تکیه بر وعده دیگران
 مبادا کند بارِ مردم گران
 مبادا که سرمایه فرمان دهد
 به مردم، نوید و به خود نان دهد
 به نام رهایی، فریبی دگر
 نهد تاج بر فرقِ دیوی دگر
 مبادا که زنجیرِ نو آورند
 به جایِ رهایی، عدو آورند
 منوچهر از برابری و آرمان سوسیالیسم
 بین تندی و ناسزای گروه
 که از گفتشان می شوم در ستوه
 به مادر، به خواهر، به اندام زن
 چه دشنام ها می رود در سخن
 کسی را که با ما هم آواز نیست
 سزاوارِ تحقیر و آزار نیست
 به زن حق کمتر نخواهم سپرد
 مبادا کسی حق او را ببرد

منوچهر ادامه

نه از جنس زن شرم باید کشید
نه او را به چشم حقارت بدید
من از درد زحمتکشان گفته‌ام
چه شب‌ها که با رنجشان خفته‌ام
سپید است مویم در این روزگار
ولی آرزویم همان است، یار
به رؤیای دنیای بی‌رنج و بند
بسی سال‌ها مانده‌ام پای بند
کنون چون نشینم کنار کسی
که تحقیر کرده‌ست انسان بسی؟
به جای دلیل و به جای جواب
دهد فحش و پندارد آن انقلاب؟
تو را با چنین تندخویی چه کار؟
تو با مهر و دانش بدی سازگار
پیمان

رفیقا، نه دشنام آیین من
نه تحقیر مردم ره و دین من

پیمان ادامه

نه هر ناسزا، جنبشی را شکست
 نه هر تندخو، عهدِ مردم گسست
 مرا خشمِ مردم نمایان بود
 ولی ناسزا خود نه درمان بود
 ولی خشمِ این خسته جانان بین
 به جز لفظ، اندوهِ پنهان بین
 یکی داغِ فرزند دارد به دل
 یکی مانده در حسرتِ آب و گل
 یکی سفره خالی، یکی بی پناه
 یکی روز و شب چشمِ برادر به راه
 ز زندان و تبعید و تحقیر و درد
 چه توفان که در جانِ مردم نگرد
 ز چپ زخم دیده ست و از وعده، رنج
 نه در دست، نانی؛ نه در خانه، گنج
 به هر سو دویده، دری بسته بود
 ز هر وعده، امید او خسته بود
 چو در واژه، درمانِ خود را ندید
 ز دشنامِ خود، راهِ فریاد دید

بیان ادامه

نه هر کس که فریاد او نارساست
 دلش نیز از مهر و دانش جداست
 شناسم اگر ریشه خشم او
 نگویم که دشنام باشد نکو
 هم آن پاسداری که دشنام داد
 به تحقیر مردم زبان برگشاد
 نباید که آینه دارش شویم
 گرفتار کردار زارش شویم
 ولی خلق را با خطای کسی
 مرنجان؛ در این جمع، نیکان بسی
 کنار درفش و کنار شاه
 فراوان بینی دل دادخواه
 پزشک و دبیر و هنرمند و پیر
 جوانان دانا، زنان دلیر
 کسانی که از نام و نان رسته اند
 به آباد کردن کمر بسته اند
 نه هر کس که دشنام زشتی دهد
 به دیوار فردا یکی خشت نهد

پیمان ادامه

همه را به یک نام، «لمپن» مخوان
که بسیار دل هست در این میان

منوچهر

نسنجیم یک جمع را با یکی
در این حرف تو نیست دیگر شکی
ولی خشم اگر شد جوازِ ستم
چه فرقی کند تاج با آن علم؟
بگو آن که امروز دشنام داد
چه تضمین که فردا کند کارِ داد؟

پیمان

نه تضمین ز نام و نشان آیدت
نه آزادی از آسمان آیدت
بباید نهاد و قراری درست
که دستِ ستم را ببندد نخست
مخالف اگر بی پناه اوفتاد
چه ماند ز آزادی و رسمِ داد؟
تو حق داری از راه من بگذری
به اندیشه راهی دگر بسپری

پیمان ادامه

نه زندان سزایِ دگر فکرِ توسست
نه خاموشیِ آوازِ پرمهرِ توسست
ز همراه خود نیز پاسخِ بخواه
مبادا که بی‌نقد گردد تباه
پیمان از فرصت تاریخی و استقلال ایران
به چشمم گشوده‌ست راهی کنون
از این شامِ دیرینه سوی برون
نه هر روز، تاریخ فرصت دهد
نه هر بار، این رنج مهلت دهد
من از هم‌صدایی امید آورم
نه فرمانِ پیگانه بر سر برم
ز ترامپ و ز نتانیاهو سخن
چو آید، بسنجم به سودِ وطن
رضا پهلوی را به یاری بخوان
به پیمانِ قانون و رأی و بیان
اگر هم‌رهی راه ایران گشود
توان دید در آن نشانی ز سود

پیمان ادامه

ولی وعده، خود ضامنِ جان نشد
 سخن، نانِ این سفره و خوان نشد
 نباید به امیدِ گفتارِ یار
 سپردنِ سرِ خلق را بر قمار
 نه بیگانه صاحبِ قبالة ماست
 نه فرمانِ او نقشه راهِ ماست
 به چشمم اروپا به سازش نشست
 که از رنجِ ما چشمِ خود را بیست
 گهی پشتِ نامِ همان خاتمی
 گهی وعده روحانی و مرهمی
 بگفتند: آرام، فرصت دهید
 به اصلاحِ این خانه مهلت دهید
 ولی سال‌ها رفت و این انتظار
 به جز رنج، بر مردم آورد چه بار؟
 رسیده‌ست این کار بر استخوان
 تهی گشته از نان، بساط و دکان
 چه بسیار جوانی که بیکار شد
 به رؤیایِ رفتن گرفتار شد

پیمان ادامه

نه سهم جوانی فقط کوچ بود
نه رؤیای او آرزوی پوچ بود
یکی زندگی ساده خواهد، همین
نه هر لحظه ترسی، نه هر روز کین
به هر خانه درمان، به هر سفره نان
به هر کودک آموختن، رایگان
جوان طرح نو را به بازار برد
ز اندیشه اش سودِ بسیار برد
نسازد وطن را سکوی فرار
بماند، بسازد، شود ماندگار
نه رعیت، که شهروندِ این سرا
به قانون و با حقِ رأی و صدا

منوچهر

تو گفتی از آن طرح دیگر، بگو
ز فردایِ این ملک و کشور بگو
پیمان از پهلوی پلاس

نه در بند تکرارِ عهدِ کهن
که در فکرِ فردایِ این انجمن

پیمان ادامه

ز تاریخ خود، نیک و بد را بخوان
 خرد را به پای تعصب مران
 ز دولت سازی توشه برداشتن
 ز پیوند مردم، وطن داشتن
 بیاید که دولت به سامان رسد
 توان شکفتن به ایران رسد
 به نیروی ملت، به تدبیر شاه
 گشاید به آبادی خانه راه
 نه ملت اسیر و نه دولت تباه
 نه قانون، اسیر هوس های شاه
 توانا بود ملت حق شناس
 نه خلقی که باشد اسیر هراس
 توانا بود دولت دادگر
 پناه ضعیفان و هر رنجبر
 توانا بود شاه دادآفرین
 نه آن کس که کارش بود قهر و کین
 توانش ز پیمان و قانون بود
 نه از بیم مردم، نه از خون بود

پیمان ادامه

اگر رأی مردم نخواهد سریر
نخواهم کسی را به شمشیر، اسیر
تو از حقّ کار و ز درمان بگو
ز مزد و ز آزادی و نان بگو
نه این خانه بی کار گریا گرفت
نه در سایه جور، معنا گرفت
پیمان از خاطره جدل

رفیقا، بیا یاد آن روزگار
که بودیم در حزب، هم‌راه و یار
در آن جمع «جدل»، به هنگام جنگ
چه دشنام‌ها بود و گفتار تنگ
نه جنگ تفنگ و نه جنگ سپاه
که بر سر اندیشه و رسم و راه
چو در حزب، رأی دگر سر کشید
چه دشنام‌ها گوش ما می شنید
به یاد آور آن بانگ اعتراض
که گفتم: «چه شد راه گفتار باز؟»

پیمان ادامه

شما نیز در دام خشم آمدید
 ز میدانِ اندیشه، پس آمدید!»
 نه دشنام، سرخ است و نه تاجدار
 ز هر سو که آید، بود ننگ و عار
 اگر زشت، در جمع ما زشت بود
 در این جمع هم رویِ آن خوش نبود
 ز یک طعنه، دل را جدا کرده‌ایم؟
 مگر آرمان را فدا کرده‌ایم؟
 مبادا که امروز، دشنام چند
 میانِ تو و مردم افکند بند
 منوچهر

بلی، تلخیِ آن سخن‌ها به جاست
 هنوز آن گزندِ زبانِ آشناست
 نه هر کس که از کارگردم زند
 به کردار، بر زخمِ او مرهم زند
 نه هر کس که از شاه گوید سخن
 بود دشمنِ کار و آزادیِ من

منوچهر ادامه

ولی مرز ما با چنین کار چیست؟
تمدن، مگر حرمت آدمی نیست؟

پیمان

تمدن ز پیمان ما جان گرفت
خرد دست آن خشم پنهان گرفت
درون بشر، مهر و کین هر دو هست
به تدبیر بتوان ره کینه بست
به قانون و آموزش و گفت و گو
شود خشم ویرانگر آرام خو
به دشنام، خشتی به بالا نرفت
ره خانه سازی به غوغا نرفت
اگر داد و فرهنگ بنیاد شد
دل خسته از بند غم شاد شد
ز امروز، آیین حرمت بجوی
نه فردا؛ همین دم، به نیکی بگوی
نه اندام، دشنام ما را سزااست
نه نام زن، ابزار تحقیر ماست

پیمان ادامه

به کردارِ مردم نگاهی بکن
 نه بر مادرانِ تیرِ تهمت فکن
 مکن زشتیِ جمع راِ نردبان
 که خود را بدانی بر از دیگران
 به جایِ بریدن، گره وا کنیم
 ره مهر و پیوند پیدا کنیم

منوچهر

اگر دست دادم، صدایم بجاست؟
 در این هم صدایی، نوایم بجاست؟
 نخواهم که با نام یاری و مهر
 به رویِ سخن، بسته گردد سپهر
 نه از ترسِ دشنام، سر خم کنم
 نه از مهرِ تو، حقِ خود کم کنم

پیمان

همین است پیمانِ من با تو، یار
 بمان با صدایِ خودت استوار
 نه خواهیم که از رأیِ خود بگذری
 نه بر حقِ مردم، جفا گستری

بیان ادامه

بگو هر چه خواهی، به نقدِ سخن
 ولی حرمتِ آدمی را مشکن
 تو بر کارِ من دیده باز باش
 به فردایِ این خانه دمساز باش
 اگر پوستِ کرگدن داریم، یار
 برایِ شکیبایی است و قرار
 نه با زشتیِ فحش، سازش کنیم
 نه در پیشِ تحقیر، خواهش کنیم
 زی یک طعنه، میدانِ رها می کنیم؟
 مگر آرمان را فدا می کنیم؟
 نباید شکیبا و هشیار بود
 در این راه، هم سخت و هم یار بود
 بیا ناسزا را بهانه مکن
 از این رنج، دیوارِ خانه مکن
 تو با آرزویِ عدالت بمان
 مرا نیز در راهِ مین بدان
 دوراهیم و یک خانه داریم، یار
 به آبادی اش دستِ هم را بدار

پیمان ادامه

تمدن ز نو در وطن پا کنیم
گره‌هایِ دیرینه را وا کنیم
راوی

منوچهر دستِ رفاقتِ فُشرد
نه رؤیایِ دیرینه از یاد برد
نه پیمان از آن راه خود بازگشت
نه آن مهرِ دیرینه از یاد گشت
نه هر اختلافی سرِ جنگ داشت
نه هر دوستی رأیِ یک‌رنگ داشت
سخن ماند و شب رو به پایان نهاد
سحر دست بر شانهٔ بام داد
بگفتند: فردا، دگر باره نیز
سخن‌هاست با هم، رفیقِ عزیز!
به هم دست دادند، با رأیِ خویش
گشودند راهِ سخن را به پیش

بخش چهارم

اسرائیل



بگفتا: « که این بیرق از بهر چیست؟
مرا دل ز اندوهِ کودکِ گریست

منوچهر؛ با اعتراض به پرچم اسرائیل و سیاست‌های نتانیا‌هو و شارون:

بگفتا: « که این بیرق از بهر چیست؟

مرا دل ز اندوهِ کودکِ گریست

مرا رنجِ انسان بود در نظر

نه سودایِ فرمانروایی به سر

مرا موی سر گشته یکسر سپید

دل از کارِ انسان نباید برید

جوانی نهادم به پایِ مرام

به پیری نخواهم که گردم غلام

چگونه بگیرم به دست این نشان؟

که یاد آورد زخمِ پیر و جوان

مرا نام شارون چو زخم است و درد

ز لبنان دلم مانده با آهِ سرد

من از رنجِ غرّه نگردم جدا

نه رنجِ کسی را بدارم روا

نباشد مرا دردِ انسان دو رنگ

نخواهم که ریزد دگر خون به جنگ

مرا آرزو، نان و کار است و داد

نه کشتارِ انسان، نه مرگ و فساد

منوچهر ادامه

مبادا که ما را به بازی برند
 به نام رهایی به بند آورند
 دلم با درفشِ کهن آشناست
 ولی این یکی بهر من نارواست
 اگر پرچمت را بگیرم به دست
 مگو عهد من با وطن هم شکست»
 پیمان؛ با یادآوری هفتم اکتبر و پیشنهادِ «پیمان کوروش» در ادامهٔ پیمان
 ابراهیم:

«رفیقا، من از کینه دوری کنم
 به هنگام خشمم صبوری کنم
 تو را کس نگوید که پرچم بگیر
 تو از رنج این سرزمین رو مگیر
 نه با مرگِ کودک دلم شاد شد
 نه ویرانه در چشم من داد شد
 چو در غزه یک کودک افتد به خاک
 مرا دل ز غم می شود چاک چاک
 حماس آن سحر خانه ها را بسوخت
 به هر خانه داغی دگر برفروخت

پیمان ادامه

مگر آن طرف کودکی جان نداشت؟
 مگر مادری دردِ هجران نداشت؟
 یهودی ز کردارِ دولت جداست
 چنین داوری راهِ انصافِ ماست
 ز کوروش به ما مانده رسمِ وفا
 بماند میانِ دو مردم صفا
 ز پیمانِ پیشین فراتر رویم
 به پیمانِ کوروش، برادر شویم
 مسیحی، مسلمان، عرب یا یهود
 ز دل‌ها بشویند اندوه و دود
 چو شهزاده سویی یهودان شتافت
 ز یارانِ آن سرزمین مریافت
 چو در خاکِ ترکیه تنها شدم
 به یارانِ آن بوم هم‌پا شدم
 رفیقی که در سختی‌ام یار ماند
 مرا سویی فردایِ روشن بخواند
 عرب گر به سودِ رفاقت رسد
 ز کین کم شود، مهر و رحمت رسد

پیمان ادامه

اروپا، ز بیداد رو بر بتاب
 به فریادِ این خستگان ده جواب
 فلسطین مگر نام یک مکتب است؟
 که هر کس جز آن گفت، بی مذهب است؟
 اگر دل به رنج ضعیفان دهی
 چرا رنجِ ایران به نسیان نهی؟
 نخست از همین کارگرياد کن
 جهان را به نیروی او شاد کن
 ز بیدادِ ملا، تنش خسته شد
 به رویش بسی راه‌ها بسته شد
 بیا کارگر را به هم یار کن
 ز بیداد، هر خفته بیدار کن
 چه در خاک ایران، چه نزدِ یهود
 ز جنگ و تباهی نبینند سود
 ز جنگی که نان را به آتش کشید
 چه خیری به دستانِ مردم رسید؟
 بیا دستِ یاری به هم دردهیم
 به فردایِ خود جانِ دیگر دهیم

پیمان ادامه

تو از مار کس گفتی؛ به تولید رو
 به صنعت، به دانش، به فردایِ نو
 به دانش، به صنعت، به بازویِ کار
 دهد باغِ ایران دگر باره بار
 توانگر شود ملت از رنجِ کار
 نه از جنگ و غارت، نه از کارزار
 چو هر کارگر دانش آموز شد
 شبش رفت و فردایِ او روز شد
 گذرنامه در دست و دانش به سر
 جهان پیشِ رویش، پر از برگ و بر
 یهودی بسی قرن آواره زیست
 ز رنجِ جدایی بسی خون گریست
 ز آوارگی دانش آموختیم
 ز دانش چراغی برافروختیم
 به هر گوشه فنی دگر یافتیم
 ز هر شاخه برگ و ثمر یافتیم
 بیا تا به میهن رسانیم نور
 ز نو بر کشیمش به دانش ز گور

بیان ادامه

جهان را به کار و خرد ساختند
ز دانش به فردایِ خود ساختند
به گفتارِ روشن گشاییم راه
مبادا شود کینه ما را پناه
نه با بمب و وحشت توان گفت و گو
نه با خونِ مردم توان شست رو
بیا دستِ هم را به یاری فشار
به جایِ عداوت، درختی بکار»

ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم



بگفتا منوچهر کای یارِ من
بین زخمِ انسان به نامِ وطن

منوچهر

بگفتا منوچهر کای یارِ من
 بین زخمِ انسان به نامِ وطن
 به نامِ وطن، کینه انباشتند
 به همسایگان تیغ برداشتند
 ز برتر شمردن نژاد و تبار
 جهان سوخت در آتشِ کارزار
 چو شد عشقِ مبین، غرورِ نژاد
 از آن ریشه، فاشیسم سر بر نهاد
 مرا آرمان، همدلی با بشر
 نه جنگ است و نه کینه با یکدگر
 چه ایرانی و چه عرب یا یهود
 همه آدم‌اند، از یکی تار و پود
 چه افغان، چه آن مردِ آمریکایی
 مبادا میانِ بشر، جدایی
 ز مارکس و لنین این سخن بشنوم
 که هم‌دردِ رنجِ خلاق شوم
 بگفتند کارگر ندارد وطن
 که رنجش یکی شد به هر انجمن

منوچهر ادامه

بگوید خداوند سرمایه باز
 وطن را تو با دستِ خالی بساز
 بگوید تهی گشته از زر، وطن
 تو کمتر طلب کن، تو دم برمرز
 تو کم خواه و بسیارتر کار کن
 به سودِ وطن رنج را یار کن
 ولی سودِ او هر زمان بیشتر
 نصیبِ تو نانی شود مختصر
 اگر کارگرِ حقِ خود خواست باز
 بگویند با خصمِ گشتی هم آواز
 به جرمِ خیانت، زبانش برند
 به نامِ وطن، خونِ او را خورند
 چو حق خواست، برچسبِ دشمن خورد
 سپس زخمِ رگبار بر تن خورد
 بگو این وطن سهمِ آن رنجبر است
 و یا سفرهٔ ویژهٔ سیم و زر است؟
 مرا آرزو، همدلی با جهان
 رهایی ز بیدادِ سوداگران

پیمان

بگفتم رفیقا، سخن روشن است
 ستم با چنین نام، اهریمن است
 نه نام وطن عذرِ بیداد باد
 نه مزدِ کسی سهمِ شیاد باد
 ولی مهرِ مین کجا دشمنی ست؟
 وطن خانهٔ ماست، نه رهنزی ست
 توان دوستدارِ جهان نیز بود
 به ایرانِ خود مهربان نیز بود
 نه از خاکِ خود برتری خواستم
 برای وطن داد می‌خواستم
 بیا قصهٔ شوروی را بخوان
 بین رنجِ انسان در آن داستان
 شعارش رهایی هر قوم بود
 نه زنجیر و تحقیرِ محکوم بود
 به نامِ برابریِ مردمان
 سخن رفت از حرمتِ هر زبان
 ولی چون که مسکو شد آن قبله گاه
 بسی آرزو ماند در نیمه راه

بیان ادامه

بگفتند با ما هم آواز باش
به پیکارِ سرمایه، دمساز باش
جهان را به فرمانبری خوانده‌اند
و نامش جهان دوستی رانده‌اند
به هر کار، میزانِ دنیا چه بود؟
که آن کار را سودِ مسکو چه بود
اگر کارگرِ حقِ خود می‌طلبید
چرا باز تهدید و زندان بدید؟
به عهدِ استالین، چه جان‌ها شکست
چه فریادها در گلوها نشست
به طنزی بگویم ز آن روزگار
به ما «انتر» و روس را افتخار
جهان دوستی گر شود بندگی
چه سودش به آزادی و زندگی؟
نخواهم وطن را کنم پایمال
به سودایِ وعده، به وهم و خیال

پیمان از کار و عدالت می گوید
 بگفتم حق کارگر را بخواه
 نه با منت و زخم و بیم تباه
 به مزد سزاوار و حق سخن
 شود کارگر یاور این وطن
 ولی کار باید نخستین پدید
 که از کار، بتوان به فردا رسید
 چو انبار خالی ست و سفره تهی
 کدامین خوراکی به مردم دهی؟
 نه تقسیم فقر است مقصود ما
 نه انباشت زر نزد چند آشنا
 نباید به تدبیر، ثروت فزود
 رسد رنجبر را از آن کار، سود
 چو کارگر افتاد بیمار و زار
 کجا جای تکرار لفظ و شعار؟
 نه بیمه، نه دارو، نه درمان درد
 چه سودش ز وعده؟ چه بایدش کرد؟
 چو افیون، تن و جان او را شکست
 نباید به درمان او برد دست

پیمان ادامه

به قانون و دانش، به انصاف و داد
توان خانه رنجبران کرد شاد
پیمان از خانه و هم‌میهنان می‌گوید
چراغی که بر خانه ما رواست
به مسجد سپردن، به ما نارواست
نخستین، به هم‌خانه یاری کنیم
سپس بهر دنیا بهاری کنیم
نه بیگانه را خوار و ناچیز دان
نه از خانه خویش رویی بگردان
هزاران بهار است عمرِ وطن
رسیده به میراث بر تو و من
نه این خاک، ارثِ یکی خاندان
که میراثِ هر دختر و هر جوان
ز کرد و لِر و ترک و بلوچ و عرب
یکی حق بود، هرچه باشد نسب
ز ترکمن و فارس تا هر تبار
همه صاحبِ خانه و اختیار

پیمان ادامه

نه یک قوم، سالارِ اقوام ماست
 نه برتر کسی، چون تبارش جداست
 همه شهروندیم و هم حق به خاک
 نه برتر کسی با نژاد و نیاک
 زبان‌های ما هر یکی گوهر است
 به فرهنگِ این بوم، زیب و فراست
 ز کوروش پیاموز آیینِ مهر
 گشاده‌دلی با جهان، زیرِ سپهر
 همو نیز از این خاک برخاسته‌ست
 به تاریخ ما نامش آراسته‌ست
 ز پیشینیان مایه گیریم باز
 به دانش، کنیم این وطن سرفراز
 پیمان از سازندگی و مردم می‌گوید
 رضاشاه، آن مردِ سختی و کار
 برافراشت بنیادِ نو در دیار
 ز راه‌آهن و مدرسه، یاد باد
 ز هر کار کلین خاک را کرد شاد

بیان ادامه

محمد رضا شاه را هم نگر
به کردارِ او نیز بنما نظر
به دهقان و آموزش و کار و نان
به درمان و آیندهٔ کودکان
اگر نام سوسیالیسم است داد
بسنجیم کردار را با مراد
نه هر کس که این نام بر خویش بست
به رنج تهیدست یاری نشست
بگو حزبِ توده چه بنیاد کرد؟
کدامین ده و شهر، آباد کرد؟
تفنگِ چریک از کدامین دیار
زدود آن همه فقر و رنج و غبار؟
بسی دل به ادبیاتِ روس داشت
ولی ریشهٔ خویش را وا گذاشت
نه با علم و فرهنگِ روسم ستیز
ولی خاکِ خود را شمارم عزیز
اگر خلق، معیارِ پندار توست
چرا دوری از خلق، کردارِ توست؟

پیمان ادامه

بین آن جوان در صفِ قتلگاه
که جان می‌دهد با نوایِ جاوید شاه

بیا با همین مردم خسته باش
نه دل از غم روزشان بسته باش
مگو چون مخالف شده رأی او
دگر نشنوم من غم و وای او
مخواه از خلائق که هم‌رنگِ تو
بخوانند هر نغمه با چنگِ تو

اگر مهرِ دنیا به جانت نشست
به یاریِ مردم برآور دو دست
نخست این وطن را سروسام ده
پس از آن به دنیایِ خود کام ده
پیمان از آزادی و آینده می‌گوید

کنارِ شهنشاه ایران بمان
ولی شاه را فوقِ قانونِ مخوان
ز مشروطه تا حال، بس جانِ پاک
به راهِ رهایی فروشد به خاک

بیان ادامه

زن و مرد، آزاد و هم‌پایِ هم
رها از هراس و ز تحقیر و غم
به هر حزب، آزادیِ کار باد
صدایِ مخالف، پدیدار باد

ز «پهلویِ پلاس» این مرادِ من است
که آزادیِ فکر، بنیادِ من است
ز دیروز باید پیام‌وخت پند
نه بر پایِ فردا از آن ساخت بند

تکثر بماند به هر انجمن
نه زندان، سزایِ زبان و سخن
تو با رأیِ خود، من به رأیِ دگر
بمانیم در پاسِ حق، همسفر

که ایران بماند به آیینِ داد
که انسان بماند سرافراز و شاد
زن و مرد، در پوششِ آزاد باد
کسی را به تن‌پوششان کار مباد

رفاه و عدالت، به هم بسته‌اند
دو مرهم بر این جانِ دل‌خسته‌اند

پیمان از ایران فردا می‌گوید
 جوانان، به دانش، توانا شوند
 به اندیشه، معمارِ فردا شوند
 به «استارتاپ» و به کسب و کار
 بخشند رونق به شهر و دیار
 ز هوش مصنوعی بگیریم سود
 که راهی به فردا توانیم گشود
 به تدبیر، بیزینس برپا کنیم
 در کار بر مردم خود وا کنیم
 نه از رانت و رشوه، که از کارِ پاک
 برآید فراوانی این آب و خاک
 مالیات دهیم و بسازیم راه
 دبستان و درمانگاه و سرپناه
 حسابِ خزانه بماند عیان
 که مردم بدانند سود و زیان
 بدانیم هر سکه، کی خرج شد
 کجا رفت و در دفترِ که درج شد
 به داده بسنجیم فردای کار
 درآمد، تورم، توانِ بازار

پیمان ادامه

چو آثارِ بحران شود آشکار
علاجش بجویم پیش از فشار
اگر تنگنا باز آید فراز
شویم از برایِ وطن چاره‌ساز
تو دستم بگیری و من دستِ تو
وطن یابد از همدلی آبرو
نه خیری ز جنگ است و نه از جدال
نه از یاوه و وعده‌های محال
بیا دست در دستِ مردم نهیم
به ایرانِ فردایِ خود جان دهیم
جهان دوستی با وطن هم‌ره است
ز هر دو، دلِ مهرورز آگه است
نخست این وطن را گلستان کنیم
سپس چارهٔ دردِ انسان کنیم



منوچهر

منوچهر گفتا: «بگو، ای رفیق،
 چه دیدی که با خصم گشتی شفیق؟
 چرا هست در دستتان این نشان؟
 نشانِ همان زورگوییِ جهان!
 جوان بودم و مشت من در هوا،
 زدم بانگ بر سلطهٔ آمریکا.
 لنین بود و استالین و آن مرام؛
 ستیزِ جهانخوارگی، صبح و شام.
 خمینی ز آزادی زن گریخت،
 به نام خدا زهرِ نفرت بریخت.
 اگر غرب را دشمنِ خویش خواند،
 ز آزادی اندیشه در بیم ماند.
 مرا درد، تاراجِ بیچارگان؛
 ستم بر ضعیفان و آوارگان.
 چرا این همه سازوبرگِ نبرد؟
 چرا سهمِ مردم شود داغ و درد؟
 تو ویتنام و آن شعله‌ها دیده‌ای؟
 صدایِ یتیمانِ آن شنیده‌ای؟

منوچهر ادامه

ز هیروشیماست داغی به جان،
ز ناگازا کی ست اشکی روان.
به شاه تو گفتیم: «وابسته‌ای!
به زنجیرِ سرمایه دل بسته‌ای!»
من چپ، من یارِ زحمتکشان،
چگونه بگیرم به کف آن نشان؟
مبادا که در پردهٔ این نوید،
عروسک شویم و بمیرد امید!»
پیمان

بگفتم: «رفیقا، همان زخم و درد،
دلِ من چو تو خون‌فشان نیز کرد.
نه بمب است در چشمِ من افتخار،
نه خونِ زن و کودک آید به کار.
ولی دولت و کشور و مردمان،
نباشند یک تن در این داستان.
نه هر کس که زاده در آن بوم‌و‌بر،
شریکِ خطاهایِ هر تاجور.

پیمان ادامه

تو ویتنام را بنگر، ای آشنا؛
 به رنج گذشته، به اکنونِ ما.
 تن زخم دیدگان آن کارزار،
 هنوز است گواهِ غمِ روزگار.
 ولی در دل زخم، امیدی بماند؛
 کسی زندگی را به تسلیم نخواند.
 یکی بر گره‌هایِ قالی گماشت،
 تمامِ توانی که در سینه داشت.
 یکی در دلِ آب، گوهر پرورد،
 که نانی به فرزندِ خود بسپرد.
 از آمریکا آید کسی اشکار،
 به دیدارِ آن زخم‌هایِ دیار.
 در آن موزه، تاریخ را بنگرد،
 ز اندوهِ آن بی‌پناهان گرید.
 به یاری گشاید دو دستِ امید؛
 که از کینه، فردا نخواهد دمید.
 مکن خلق را با یکی حکم، خوار؛
 بین آدمی را، و رایِ شعار.

بیان ادامه

در آن خانه‌ها هم غم نان بود،
 غم بیمه و سقف و درمان بود.
 در آنجا پدر رنج فرزند برد،
 ز اندوه بی‌کاری افسوس خورد.
 کجا درد آن مرد از ما جداست؟
 غم نان و آینده در هر سراسر است.
 مهاجر ز هر سوی دنیا رسید،
 ز رنج سفر فرصت نو خرید.
 گذشت از دل موج و دریای سخت،
 به امید فردا، به سودای بخت.
 بسی جان در آن راه دشوار سوخت،
 بسی کس ز رنجش ره کار آموخت.
 نه تاریختان یکسره روشنی ست،
 نه هر دست آن مردم از دشمنی ست.
 به دانش توان راه بهتر گشود،
 به نیروی کار، آب و نانی فزود.
 تو گفتی به فرزند: «دانش بیاموز؛
 به کوشش چراغ شب خویش افروز.»

پیمان ادامه

منم گفته‌ام: «کار و دانش بجوی؛
 ره نان و آزادی و آبروی.»
 به قانون و مالیات و رنج کار،
 توان خانه‌ای ساختن استوار.
 دو اندیشه داریم و یک رنج و راه؛
 دو چشمیم، با آرزوی پناه.
 حقیقت نگردد به فرمان ما؛
 نه با خشم تو، نه به پیمان ما.
 ولی چون ز یک روزن آید نگاه،
 نبینیم گاهی تمامی راه.
 بیا تا به گفتارِ هم بنگریم،
 ز دیوارِ پندارِ خود بگذریم.
 بسی سال، هم صحبت و هم رهیم؛
 چرا دل به دیوارِ تهمت دهیم؟
 کنون، ای رفیق، این جهان دیگر است؛
 همان صفحه، اما نشانِ دیگر است.
 پس از جنگ و آشوبِ این روزگار،
 دگر شد صفِ دوستان، کارزار.

بیان ادامه

به میدان رسیده‌ست نیروی نو؛
 بین صحنه را باز، از سوی نو.
 عدوّ نخستین، همین دستگاه،
 که از خونِ مردم کند تخت و جاه.
 همان دستگاه عبوسِ عبا،
 که ایران در آن شد اسیرِ بلا.
 اگر از برون یاری آید به دست،
 نشاید در یاری از کینه بست.
 نه هر دوستی، عهدِ فرمانبری ست؛
 که گاهی دری سوی هم‌پاوری ست.
 نه ایرانِ بخشیم در این میان،
 نه حقِ گزینش، نه حقِ بیان.
 اگر سودِ ایران در این دوستی ست،
 چرا چشم بستن نشانِ درستی ست؟
 تو گفتی که با خلق باید شتافت،
 توانِ دگرگونی از خلق یافت.
 اگر موج مردم به راه او فتاد،
 خرد بایدش راهِ بهتر گشاد.

پیمان ادامه

اگر گویِ برفی شود این خروش،
 کُناشِ بمان و به آن دارِ گوش.
 خطا دیدی، آن را به مردم بگو؛
 ره چاره با خودِ مردم بجو.
 نه تحقیرِ مردم، نه طعن و گزند،
 گشاید ز پایِ وطن قفل و بند.
 تو هم دردِ آن کارگر را بین،
 که اکنون به پا خاسته زین زمین.
 اگر در دلت دردِ غرّه نشست،
 نباید ز دردِ وطن چشم بست.
 توان هر دو را دید و انسان بماند؛
 نه این را به سودِ دگر بی کس خواند.
 ولی سودِ گفتارِ خود را نگر؛
 کدامین ستمگر شود چیره تر؟
 مبادا که ناخواسته در خروش،
 شوی یارِ آن تختِ مردم فروش.
 بیا لحظه‌ای در صفِ ما بمان؛
 شنو حرفِ این مردم جان فشان.

پیمان ادامه

نه از تو طلب می کنم ترکِ رأی؛
بیا، با همان نقد، در این سرای.»

منوچهر

منوچهر گفتا: «دلم بیپناک،
که فردا بماند وطن تلّ خاک.
بروند آن دو قدرت ز میدانِ ما،
بمانیم و آوار و طفلانِ ما.
نه نانی، نه کاری، نه سقف و پناه؛
نه فرجامِ این قصه جز اشک و آه.
مبادا که در شورِ این هم صدایی،
فراموش گردد غمِ بینوایی!»

پیمان

بگفتم: «همین بیم را می شناسم؛
ز جنگ و ز آوار، من هم هراسم.
نه با وعده می روید از خاک، نان؛
نه بی نقشه سامان پذیرد جهان.
مرا راهِ پهلوی، امیدِ گذار،
به ایرانِ آزاد و فردایِ کار.»

پیمان ادامه

به چشمم، در این روزگارِ تباه،
 تواند گشودن به همبستگی راه.
 نه تنها به یک نام، سامان رسد؛
 به تدبیر و قانون، به پیمان رسد.
 بود رأی مردم چراغ گذار؛
 ز مردم بگیرد رهی اعتبار.
 چو قانون و آرامش آید به بار،
 شود راه سرمایه هم آشکار.
 جهان چون ببیند ثبات وطن،
 گشاید در دادوستد با من.
 ز بانک جهانی توان وام جست،
 اگر پایه کار گردد درست.
 اگر وام گیریم، در کار ریزیم؛
 به پای بناها، نه دربار ریزیم.
 به آب و به درمان و آموزش و کار،
 که گردد تهی دست هم بهره دار.
 دو رقی شدن رشد، در آرزوست؛
 ولی راه آن سخت و پرجست و جوست.

بیان ادامه

اگر رشد باشد، ولی نان نباشد،
 چه حاصل که لبخندِ انسان نباشد؟
 مبادا که در سایهٔ گنج و سود،
 فراموش گردد که نان آور که بود.
 به کارگر، حقّ تشکّل رواست؛
 که بی قدرتِ جمع، حق در کجاست؟
 نه با صدقه، با حقّ قانون و کار،
 شود کارگر در وطن بهره دار.
 به بیمه، به درمان، به تأمینِ نان،
 توان کاست از بیمِ زحمتکشانش.
 به هر شیوه، بحران تواند رسید؛
 خرد باید از پیش، چاره گزید.
 نه هر چند سال از سرِ خشم و آه،
 بنا را بکویم و گم کرده راه.
 به قانون و صندوق و نقد مدام،
 توان جست اصلاح و صلح و قوام.
 تو از مارکس و نیروی تولید گفتی،
 ز فردای کار و ز امید گفتی.

پیمان ادامه

کجا از تهی دستی و خاک سرد،
برآید جهانی رها از نبرد؟

نخست این توان را پرور، رفیق؛
که بی نان، نپیماید انسان طریق.

بیا کار و تولید را جان دهیم؛
به بازوی کارگر توان دهیم.

نه فربه شود تنها انبار زر؛
شود کارگر آگه و چاره گر.

به دانش، به سازمان و حق بیان،
شود نیروی کار، نگهبان جان.

جهان را دگرگونه باید شناخت؛
نه با نقشه کهنه تقدیر ساخت.

ستم هست و قدرت، ولی راه هست؛
برای برون رفتن از چاه هست.

نه هر دوستی، دام استعمار شد؛
نه هر دشمنی، یار استقلال شد.

اگر دوستی سود ایران دهد،
چرا خشم دیروز فرمان دهد؟

پیمان ادامه

نشان آمریکا و اسرائیل،
نه بر بندگی، بر رفاقت دلیل.
چنین است در چشم من آن نشان؛
امیدی به همراهی دیگران.
ولی دوستی نیز سنجیده باد؛
به سود وطن، با خرد، زنده باد.
نه با نفرت از خلقِ دیگر دیار،
توان ساخت ایرانِ دانش‌مدار.
بیا تا به هم مهربانی کنیم؛
به ویرانه‌ها زندگانی کنیم.
بیا دست در دست، پیمان کنیم؛
به کار و خرد، خانه ایران کنیم.
نه ایران اسیرِ ستیزِ جهان؛
که ایران، رفیقِ همه مردمان.»

معماران آینده ایران زمین



منوچهر

شنیدم سخن های تو، ای رفیق
 شدم با غمِ هم وطن ها شفیق
 دگر شد نگاهم به رنج وطن
 به مردم، به آن زخم های کهن
 همان ها که با صد نشان زنده اند
 هنوز آفریننده و سازنده اند
 نه هر پرچمی، مهر فرمانبری ست
 گهی دست یاری به سوی دگری ست
 ز آمریکا، اسرائیل، آن نشان
 گهی خواهش یاری است از جهان
 در آن بانگ «جاوید شاه» آشکار
 شنیدم رهایی ز رنج دیار
 جوانی که جان را به میدان نهاد
 مرادش رهایی بود، عدل و داد
 نمی خواهم از لفظ، زندان کنم
 صدای دلش را نهان کنم
 چو گوید «رضاشاه، روح شاد»
 به گوشم رسد آرزویش ز داد

منوچهر ادامه

چو از «آخرین نبرد» گوید سخن
شنیدم که جان می دهد بر وطن
چو از بازگشت پهلوی سخن راند
امیدِ رهایی در آن نغمه خواند
چو کارش رسیده ست براستخوان
به جان می خرد صبح این بوستان
به نام شه و خلق، بستن زبان
نباشد نشانِ خرد در جهان
ز دشنام چندین تنِ تندخو
نگردانم از مردمان هیچ رو
چه باشد هوادار، چه دسیسه گر
ز تهدید و دشنام نیاید ثمر
ره شاهزاده اگر زندگی ست
کجا فحش و تهدید، آزادگی ست؟
تو را بیشتر می شناسم کنون
بیا تا بشویم دل ها ز خون

پیمان

منوچهر، من هم شنیدم تو را
 چشیدم غم جانِ رنجورِ ما
 ز آوازِ داریوشِ دردمند
 شنیدم غمِ مردمانِ نژند
 ز شعرِ سرایندگانِ غمین
 شنیدم غمِ مردمِ این زمین
 ز ساعدی آن زخمِ پنهان شنیدم
 در آینه‌اش رنجِ انسان بدیدم
 نه هر دردِ آن روز افسانه بود
 نه هر خانه آسوده کاشانه بود
 تهیدست، از رنجِ نان خسته بود
 در فرصتش بارها بسته بود
 شکافِ تهی دست و دارا عیان
 غمی بود بر جانِ آن مردمان
 اگر فقر در جایِ دیگر هم است
 دلیلِ رضایت به این ماتم است؟
 در حزب و گفت و گو بسته شد
 دلِ آرزومندِ ما خسته شد

بیان ادامه

به نام «رستاخیز» آن در بیست
 ز آزادی گفت و گو رشته گسست
 نه بستن دهان‌ها به فرمان رواست
 نه یک رأی، هم‌سنگِ آرای ماست
 ولی داوری را به انصاف کن
 ز خشم و تعصب دلت صاف کن
 ز دانش، ز صنعت، ز راه و بنا
 چه بسیار شد کار در ملک ما
 نه تقدیس دیروز، نه نفی آن
 که انصاف باید به هر داستان
 هراسش ز آن شوروی بود و بند
 ز توده که با آن بدی در پیوند
 وز این سو، حکومت به نام خدا
 که می‌دید در وعده‌هایش بلا
 به دست فن‌آور سپرد اختیار
 که روتق دهد صنعت و کشت و کار
 ولی آن هراس و حسابِ زمان
 نباید ببندد زبان و بیان

پیمان ادامه

اگر خانه از دانش آباد شد
بدونِ حقِ رأی، کی آزاد شد؟

منوچهر

پذیرفتم این داوری را ز تو
که انصاف باشد چراغِ نکو
نه با کیشِ تقدیس و نه با دروغ
توان داد بر چهره حق فروغ
هراس از خطر گر به جانِش نشست
نباید ره رأی و اندیشه بست
نه هر چپ، فرمانبرِ روس بود
نه هر آرمان در قفسِ محبوس بود
ز مشروطه هم راهِ دیگر شکفت
که می شد در آن، حرفِ مردم شنفت
ندانی که گر راهِ رأی گشود
چه فردایِ دیگر پدیدار بود
ولی می توان از خطا پند یافت
ز تکرارِ آن رویِ خود برتافت

منوچهر ادامه

به شهزاده هم فرصتی می دهیم
به سنجش، نه تقدیس، دل می نهیم
تو هم چپ آزاد را یار دان
نه هر چپ اندیش را دشمنِ جان
بمانیم هر دو بر این عهد و داد
که ایران شود خانه اتحاد

پیمان

من از راهِ کمونِیسمِ کارگری
رسیدم به این راه، با بازنگری
غمِ کارگر ماند در سینه ام
عدالت بود عهدِ دیرینه ام
چو دیدم که دنیا دگرستان بود
چرا فکرم از نو گریزان بود؟
کنون با رضا پهلوی هم رهم
به فردای آزاد، دل می دهم
به من طعنه زد آن که در دیروز ماند
مرا سست پیمان و بی ریشه خواند

پیمان ادامه

مگر عقل درجا زدن بوده است؟
مگر چشم بیدار، آسوده است؟

چو شاهد دگر گشت در پیش چشم
نباید حقیقت نهان کرد از خشم
نه هر کس که برگشت، بی مایه شد
بسا ریشه دارتر و پرسایه شد

اگر دشمن دیروز گردد رفیق
چرا راه بندیم بر این طریق؟

به روی چنین دوست، در برگشای
به امروز او بنگر و داد نمای

مپرس از شمار زمستان او
بین کار امروز و پیمان او

به فرانکفورت، ارج مردم دهند
به پیکارشان نام آزادی نهند

قرار است شهزاده آن را برد
امانت، که روزی به مردم سپرد

گروهی نوشتند از اعتراض
در گفت و گو باد بر رویشان باز

بیان ادامه

ولی نقد اگر شد به تهمت قرین
 کجا مهر روید از این تخم کین؟
 اگر نام «فاشیست» آسان دهیم
 چه پاسخ به وجدانِ انسان دهیم؟
 بیا نقد را از عداوت جدا
 کنیم و نمانیم اسیرِ جفا

نه از چپ، نه از راست، کین می خرم
 من از هر دو، یارانِ میهن برم
 که ایران به صد رنگ، زیبا بود
 به یک رنگی زور، تنها بود

منوچهر

من از رأیِ مردم ندارم هراس
 به آزادی دارم از دل سپاس
 اگر مهر شهزاده در جانِ کس است
 مرا شرط، آزادیِ رأی و بس است
 ز آن بانگِ شاهی هراسان نیم
 چو حقم بماند، پریشان نیم

منوچهر ادامه

مرا حقّ جمهوری خواهی رواست
تو را هم هوایِ شهنشاهی رواست
نه من رأیِ تو را به تحقیر رانم
نه از رأیِ خود، حکم بر تو برانم
به قانون، حکومت مِهارِ خرد
بپذیرد و راهِ ستم نسپرد
نه دین، شرطِ حق باشد و نه نژاد
زن و مرد، برخوردار از عدل و داد
تو در میانه، من از چپ، رفیق
ولی هر دو پوینده یک طریق
پیمان

همین است پیمان ما، ای رفیق
که صندوقِ رأی است روشن طریق
رضا نیز خواهانِ رأیِ شماست
که تعیینِ فردایِ ایران، شما راست
نه فریادِ «جاوید شاه» است تاج
نه هر شور و غوغا، به دردی علاج

بیان ادامه

ببايد که هر رأی، آزاد باشد
 پس از رأی هم، نقد بنیاد باشد
 به مجلس، صداهای بسیار باد
 نه فرمان یک تن، که گفتار باد
 نه دین صاحب حکم و فرمان شود
 که قانون نگهبان انسان شود
 یکی پهلوی را به دیروز برد
 یکی رو به فردای پیروز برد
 یکی با شمار زمستان خویش
 طلبکار سهم است و ایوان خویش
 چنان می‌پندارد که پیروز شد
 شبش رفت و هنگام نوروز شد
 همان رسم دیرینه خودسری ست
 همان در پی بهره و برتری ست
 ولی آن که فردا بود باورش
 خدمت به مردم بود زیورش
 می‌پرسد که از کی هوادار شد
 می‌پرسد که در ساختن یار شد؟

پیمان ادامه

نه ویرانه، خوان غنیمت بود
 که هر خشت آن بارِ زحمت بود
 به جایِ شمردن مقام و نشان
 بشماریم زخمِ تنِ مردمان
 ز جنگ و ز پیداد، این خاک خسته‌ست
 دلِ خانه‌ها از مصیبت شکسته‌ست
 بیاید به هر خانه نانی رساند
 به بیمار، درمان و جانی رساند
 به کودک، ره دانش و آرزو
 به هر کارگر، نان و مزدِ نکو
 نه هر کس که در جِشَن خندان بود
 به هنگامِ سختی نگهبان بود
 کسی کو به سختی بماند به کار
 سرانجام بیند شکوفا دیار
 هر آن کس که با رنج مردم بماند
 در این خاک، باغی ز امید نشاند

بیان و منوچهر

اگر در جهان فرصتی سرزند
 نباید که با خواستِ مردم تند
 نه بیگانه صاحبِ این خانه باد
 نه این خاک در بندِ بیگانه باد
 ز یاری بیرون توان بهره برد
 ولی حقِ مردم نشاید سپرد
 اگر راهِ فردا پر از سنگ بود
 مبادا دلِ دوستی تنگ بود
 چو دنیا دگرگون شود پیشِ ما
 دگرگونه سنجیم تدبیرِ ما
 اگر غرب و همسایگان یار ما
 شوند، آزمون باید این یار را
 نه بیرون، به تنهایی آرد بهار
 نه بی فهم دنیا توان برد کار
 بیا پندار نیکو در دل نشانیم
 به گفتارِ نیکو دل از غم رهانیم
 به کردارِ نیکو بسازیم خاک
 ز کین و ز نیرنگ گردانیم پاک

پیمان و منوچهر ادامه

تواندیشه خویش را پاس دار
مرا هم در این حق، برابر شمار
نه هم‌رأی، اما به یک عهد، یاریم
که این خانه را از غم آزاد داریم

معمارِ فردایِ ایران شویم
در این خانه، یارانِ انسان شویم
به معماریِ مین، از مهر و شور
بسازیم فردایِ سرشارِ نور

همه در نهایت، از این می‌نیم
ز یک خاک و یک رنج و یک دامنیم

همه ایرانی هستیم، از هر مرام
به ایران دهیم از دل و جان، سلام

بیا دست خود را به دستم سپار
که ایران بماند، که آید بهار

پایان مثنوی پیمان و منوچهر

دو دوست، دو نگاه، یک ایران

پیمان و منوچهر، دو دوست دیرین، دوباره روبه‌روی هم می‌نشینند. پیمان از کمونیس‌م کارگری به پشتیبانی از رضا پهلوی رسیده است؛ منوچهر همچنان از دریچهٔ اندیشهٔ چپ می‌نگرد. گفت‌وگویشان از فاشیسم و دشنام در سیاست تا اسرائیل، ملی‌گرایی، انترناسیونالیسم و آمریکا پیش می‌رود.

این هفت گفت‌وگوی منظوم، روایتی از شنیدنِ دیگری و بازنگری در باورهای خویش است. دو دوست سرانجام، با حفظ اختلاف نظر، بر همکاری برای ایرانی آزاد و آباد، حق انتخاب مردم و سکولاردموکراسی پیمان می‌بندند؛ آینده‌ای که در آن، هر ایرانی جای خود را داشته باشد.

بیا دستِ خود را به دستم سپار
که ایران بماند، که آید بهار

پیمان بخشایش